

# داستان ریش آبی

(The Story of Bluebeard)

نویسندگان:

چارلز پِراَلت (Charles Perrault)

اَدْرِیک وِرْدِینبُورگ (Edric Vredenburg)

مترجم:

اسماعیل پورکاظم

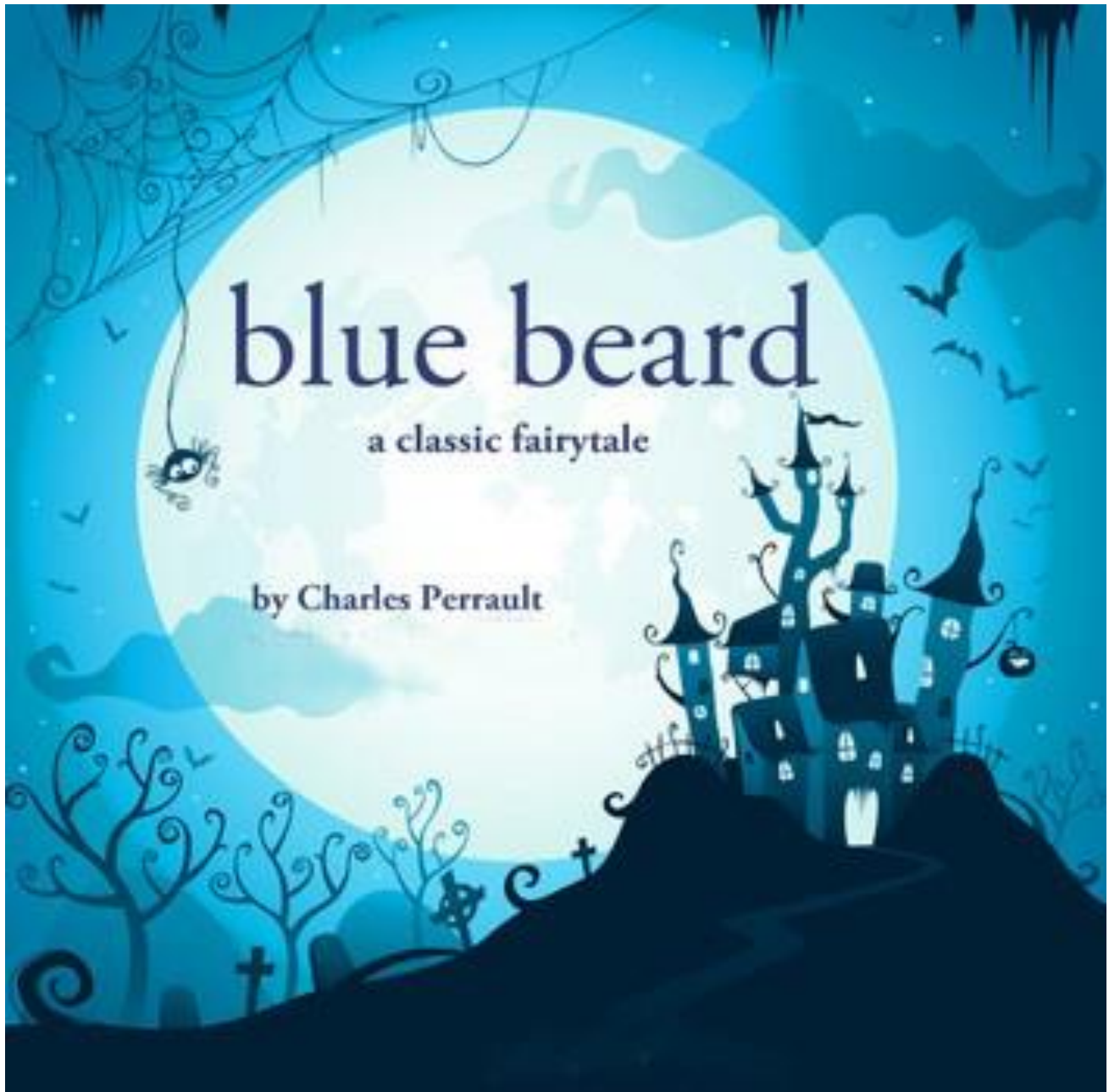
۱۳۹۸

## «فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان‌ها	ردیف
۳	"داستان ریش آبی" اثر "چارلز پرات"	۱
۴۵	"ریش آبی" اثر "ادریک وردینبورگ"	۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۶۰		۱۰

داستان : داستان ریش آبی (The Story of Bluebeard)

نویسنده : چارلز پِراولت (Charles Perrault)





# CHARLES PERRAULT

# BLUEBEARD





*Charles Perrault*  
**BLUE BEARD**



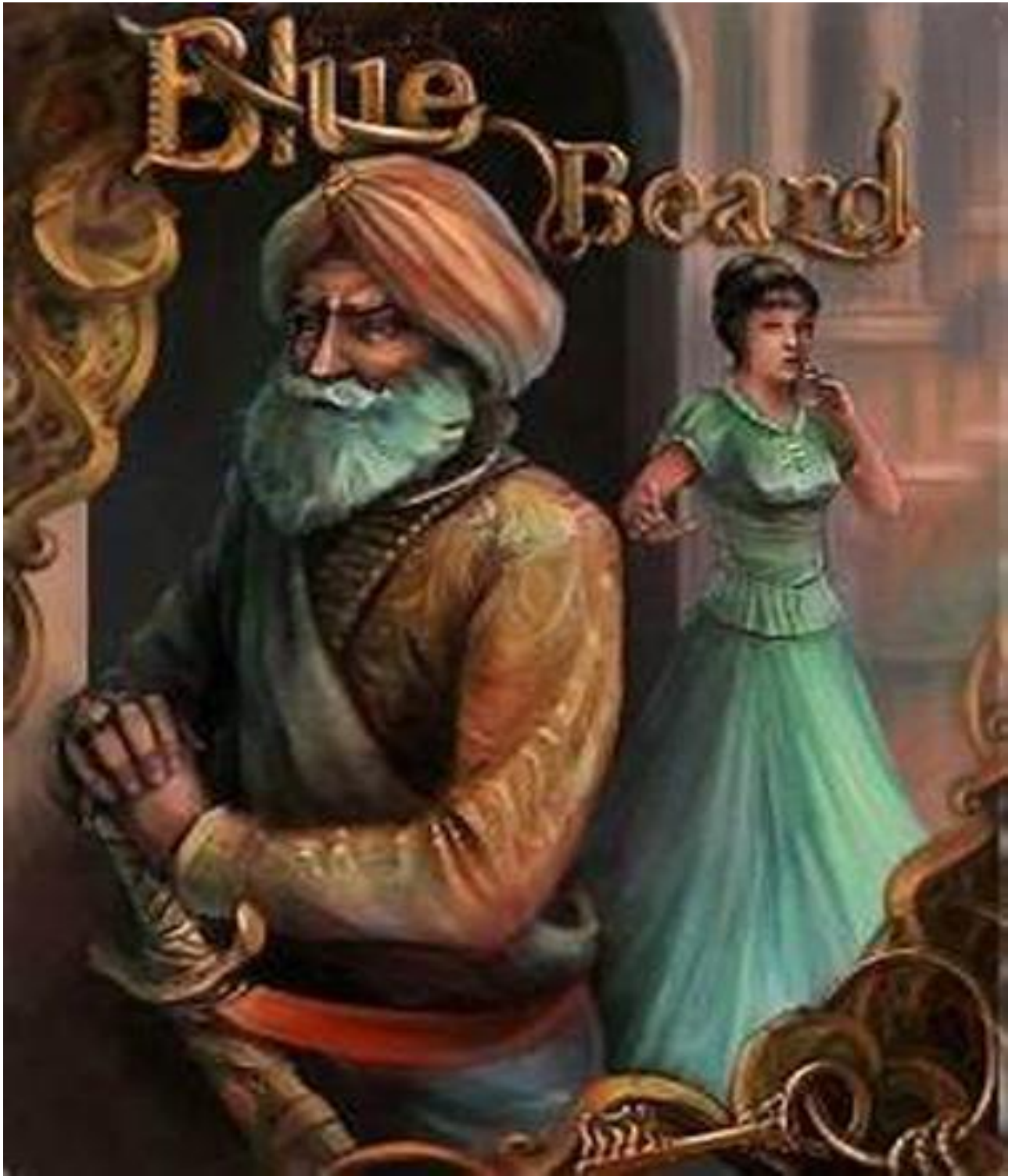
سال ها پیش از این مردی ثروتمند زندگی می کرد که ریشی یکپارچه به رنگ آبی داشت. این ریش بخصوص و غیر عادی باعث شده بود که چهرهٔ مرد ثروتمند بسیار زشت بنظر برسد.



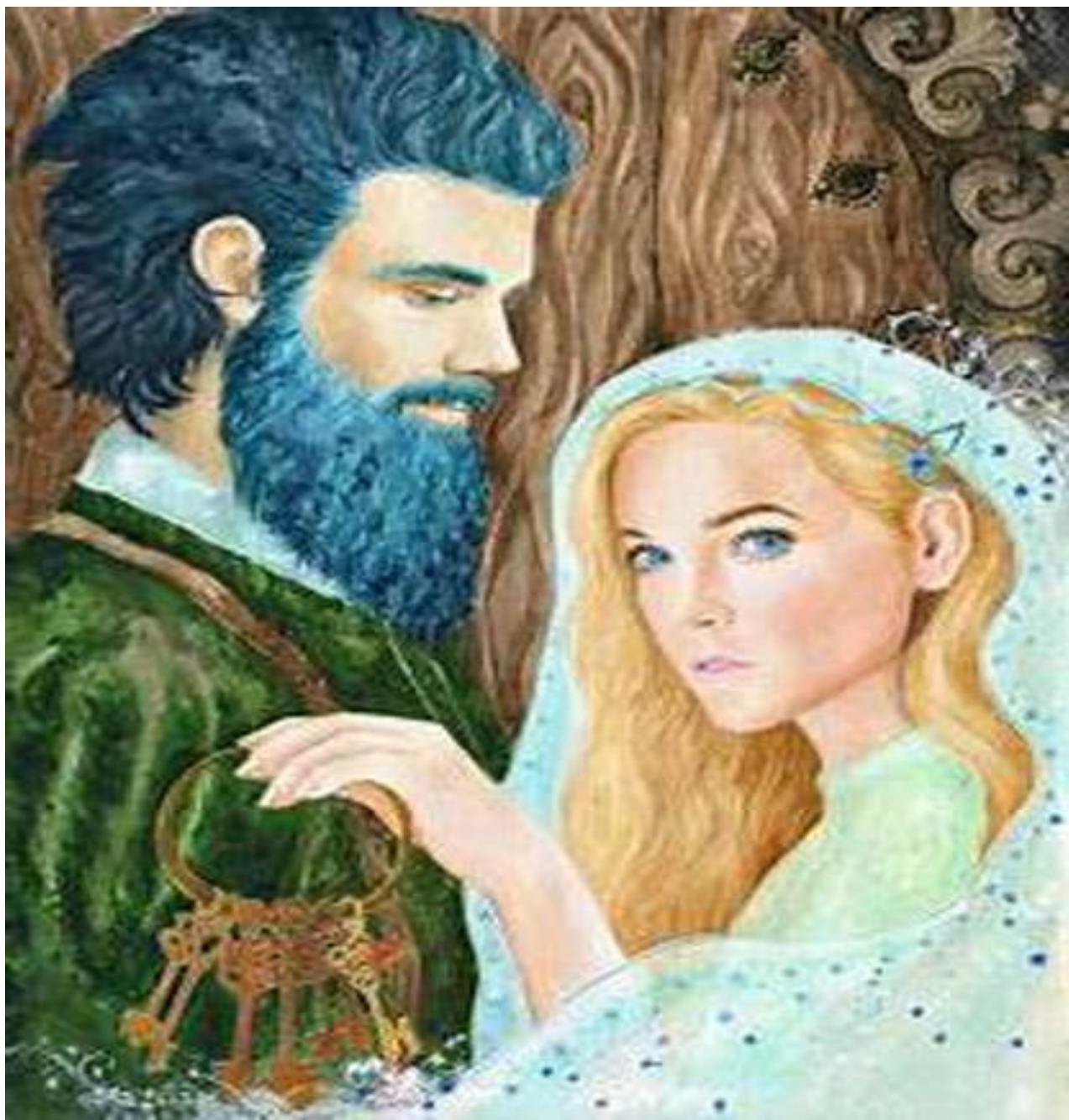


مرد ثروتمند که از مدت ها قبل همسرش را از دست داده بود و به تنهایی زندگی می کرد، همواره آرزو داشت، با یکی از دو دختر زیباروی زن همسایه که از مدت ها قبل بیوه شده بود، ازدواج نماید.





مرد ثروتمند سال‌ها بر این آرزویش پایبند ماند، تا سرانجام دختر کوچکتر زن همسایه موافقت نمود، که به همسری مرد ثروتمند درآید.



مرد ریش آبی حدوداً یک ماه بعد از ازدواج با دوّمین دختر زن همسایه به نوعروش گفت که مجبور است، او را برای مدتی ترک نماید زیرا باید برای انجام برخی معاملات تجاری مهم به مناطق دور دست کشور مسافرت نماید.

مرد ثروتمند متعاقب این گفتگو کلیه کلیدهایش را به زنش تحویل داد و به او گفت که اختیار تمامی اموال را در مدت غیبتش بر عهده دارد لذا در این مدت می تواند به خوشگذرانی با اقوام و خویشان بگذراند و در اوقات فراغت از دوستانش در خانه پذیرائی نماید.



مرد ثروتمند در آخرین لحظه یکی از کلیدها را در میان دسته کلید نشان داد و گفت:  
همسر عزیزم، این کلید کوچک متعلق به اتاقی می باشد، که در انتهای سرسرا قرار دارد و  
انتظار دارم که هیچکس در تمام این مدت به آن اتاق وارد نشود و حتی هرگز نباید تلاشی  
برای باز کردن آن به عمل آید. اما اگر به دستوراتم نافرمانی صورت پذیرد آنگاه عذابی  
وحشتناک در انتظارتان خواهد بود.



مرد ریش آبی پس از ابلاغ مکرر توصیه هایش به سفر رفت و همسر جدیدش را با تمامی ثروتش در خانه تنها گذاشت.

همسر مرد ریش آبی تا مدتی در معاشرت با خویشان و دوستان با خوشی و مسرت روزگار گذرانید. او بارها و بارها در آتش این کنجکاوی و اشتیاق می سوخت که دلیل تأکید شوهرش برای ممنوع کردن وی از ورود به اتاقی که در انتهای سرسرا قرار داشت، را بداند. سرانجام حس کنجکاوی زن امانش را برید و او دیگر نتوانست در برابر وسوسه های درونی خویش مقاومت نماید لذا بر آن شد که لااقل یکبار و بطور دزدکی نگاهی به اتاق ممنوعه بیندازد.

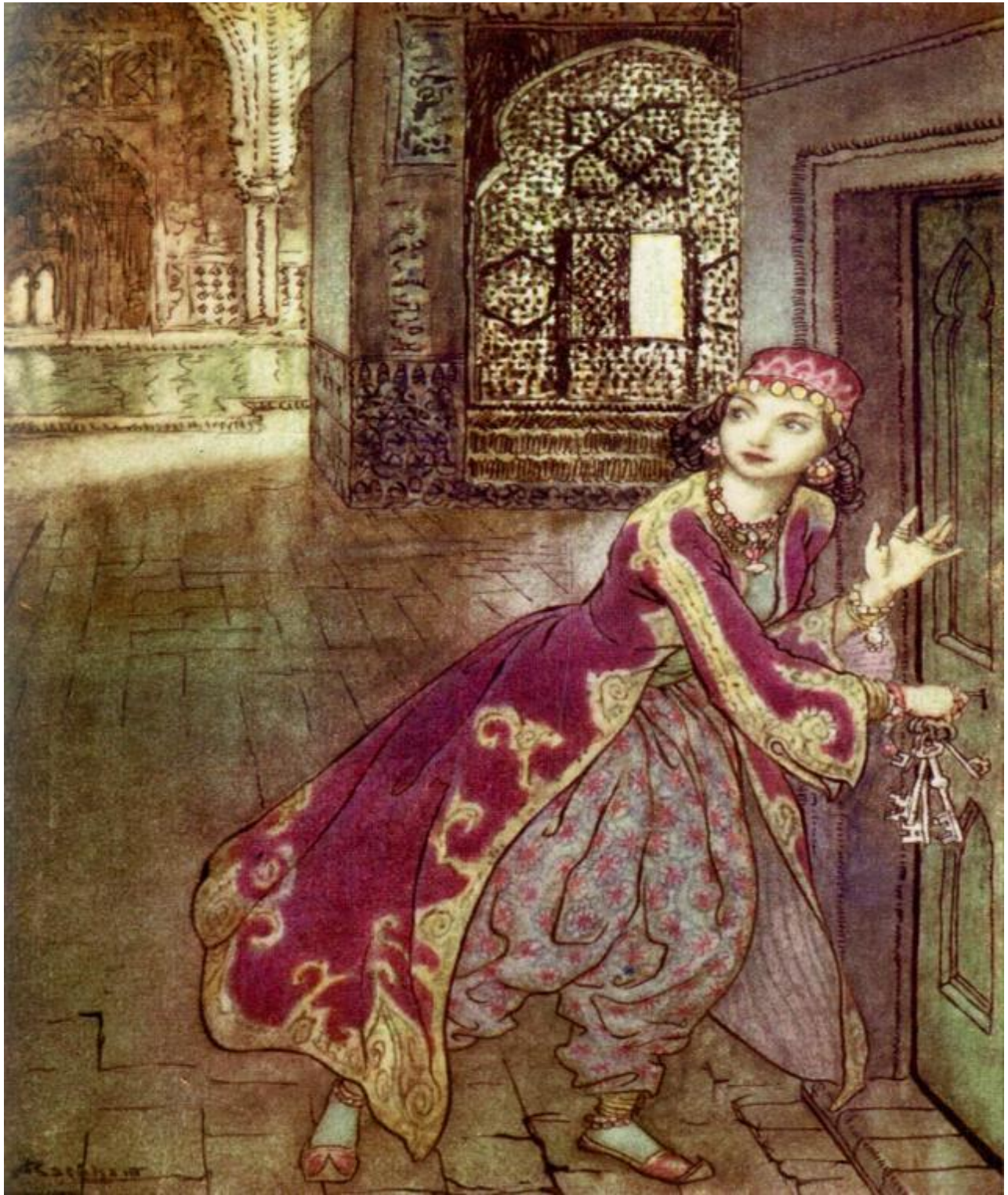
زن با این افکار با برداشتن دسته کلید و با احتیاط به سمت انتهای سرسرا به راه افتاد.



او زمانیکه به مقابل درب اتاق ممنوعه رسید، برای چند لحظه متوقف شد و به هشدارهای شوهرش اندیشید. شوهرش بارها به او گوشزد کرده بود، که نباید حرف ها و توصیه هایش را نادیده انگارد و با سرپیچی از آنها اقدام به باز کردن اتاق مذکور نماید اما زن در این مورد بسیار کنجکاو و ظنین شده بود و به شدت تمایل داشت تا از آنچه در داخل اتاق ممنوعه می گذرد، مطلع گردد لذا تصمیم نهائی خودش را با در نظر گرفتن تمامی مخاطرات احتمالی اتخاذ نمود.



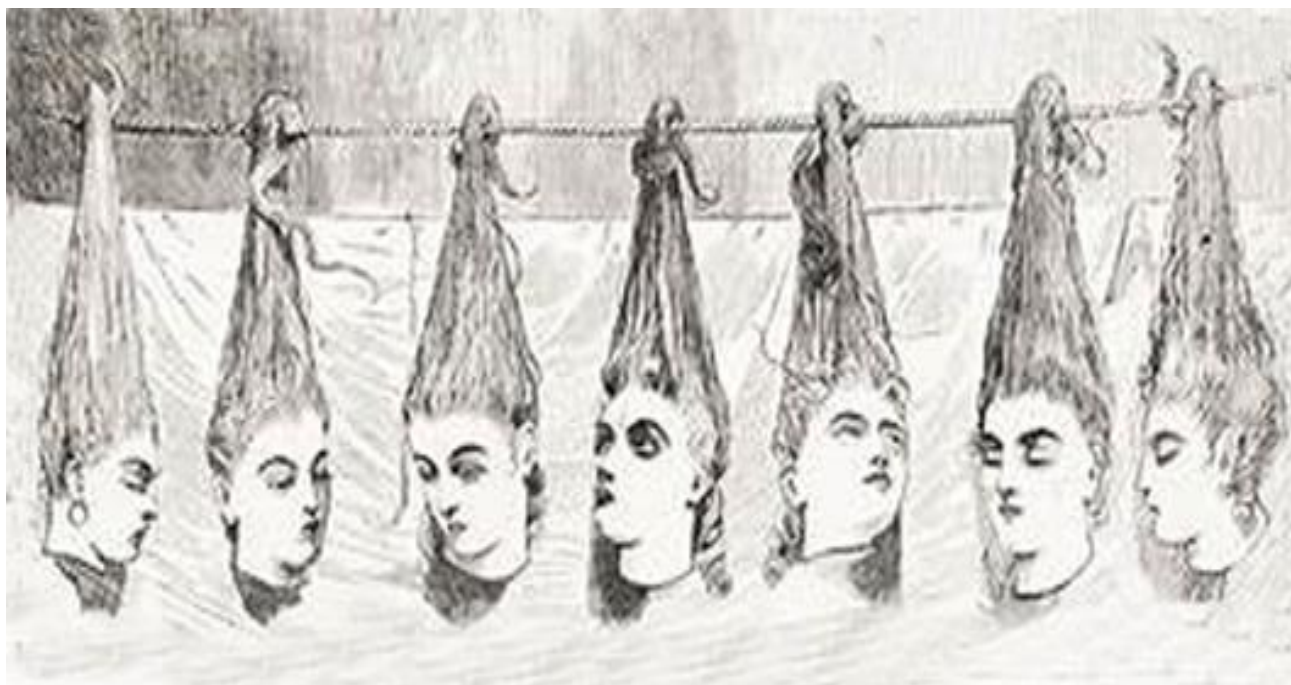




بنابراین زن با دستانی لرزان کلید کوچک را از دسته کلید جدا ساخت و آن را در داخل قفل درب ورودی اتاق قرار داد و با دقت چرخاند. او سپس درب اتاق را با اندکی فشار گشود. پنجره ها و پشت بندهای آنها کاملاً بسته شده بودند و هیچ نوری از خارج به درون اتاق نمی تابید لذا زن در آغاز ورود نتوانست هیچ چیزی را ببیند.



زن ابتدا چشمانش را با پشت دست‌ها مالید. او پس از چند لحظه که چشمانش با شرایط اتاق تطابق پیدا کرد، بلافاصله متوجه شد که کف اتاق از لخته‌های خون پوشیده شده است و آن خون‌ها از بدن چندین زنی خارج شده‌اند که جسد آنها در آنجا افتاده بودند. این موضوع برای زن روشن ساخت که مرد ریش‌آبی با زنان مختلفی ازدواج می‌کرده سپس آنها را یکی پس از دیگری می‌گشته است.



زن نزدیک بود از ترس قالب تهی کند. پس با شتاب درب اتاق مرموز را از داخل قفل کرد و درحالیکه کلید اتاق را همچنان در دست داشت، ناگهان غش کرد و بر کف اتاق افتاد. پس از دقایقی زمانیکه زن اندکی از ترس و هیجان رهائی یافت، از جا برخاست، درب اتاق را باز کرد و از آن خارج گردید. او سپس درب اتاق مرموز را از بیرون قفل نمود و سریعاً خود را به اتاق خودش رسانید. زن از آنچه در اتاق ممنوعه دیده بود، شدیداً در ترس و وحشت بسر می برد.

زن اندکی بعد مشاهده کرد، کلید درب اتاق ممنوعه که اینک از دستش بر روی زمین افتاده، به خون آغشته است بنابراین سعی کرد تا خون ها را از روی کلید پاک کند. زن برای این منظور دو تا سه دفعه اقدام به تمیز کردن کلید نمود اما آثار خون همچنان بر روی کلید دیده می شد.

زن تصمیم گرفت که کلید را بشوید اما با این کار باز هم نتوانست کلید را از خون پاک سازد. زن به این فکر افتاد که کلید را با خاک آجر تمیز کند و آنگاه این کار را با شن تکرار کرد اما هر چه تلاش کرد، باز هم نتوانست کاری از پیش ببرد و آثار خون همچنان بر روی کلید باقی ماند.

آن کلید کوچک در حقیقت یک جن بدجنس بود که از مدت ها قبل با مرد ریش آبی رفاقت داشت. بدین ترتیب هر چه زن تلاش می کرد تا یک طرف کلید را از آلودگی بزدايد آنگاه جن بدجنس فوراً سمت دیگر کلید را با خون قربانیان آلوده می ساخت.

اوایل غروب همان روز مرد ریش آبی به خانه باز گشت. او مدعی شد که نتوانسته است طبق برنامه به سفر طولانی برود زیرا از طرف مقابل پیغامی دریافت داشته است که عقد قرارداد تجارتي فعلاً منتفی شده است لذا نیازی به حضور وی در آنجا نمی باشد.

همسر مرد برای وی به تعریف از اوضاع خوشی پرداخت که در این مدت با دوستانش داشته است. او سعی می کرد به مرد ریش آبی بقبولاند که از بازگشت غیر منتظره اش خشنود می باشد.

مرد ریش آبی در صبح روز بعد سراغ کلیدهایش را از همسرش گرفت و زن نیز بلافاصله دسته کلید را به شوهرش تحویل داد اما نتوانست ترس و هراس خویش را پنهان دارد لذا مرد ریش آبی از وقوع ماجرا مطلع گردید.

مرد ریش آبی از زنش پرسید:

چه شده است؟ من کلید اتاق انتهای سرسرا را در بین این ها نمی بینم.

زن گفت:

آیا براستی آن کلید در بین سایر کلیدها نیست؟ پس شاید آن را در داخل میز توالت جا گذاشته ام.

مرد ریش آبی گفت:

مطمئن هستم که آن کلید را بزودی پیدا می کنید و به من باز می گردانید.

زن دقایقی را عمداً برای منحرف کردن افکار شوهرش به این طرف و آن طرف می رفت و وانمود می کرد که در جستجوی یافتن کلید گمشده است اما سرانجام مجبور شد که کلید اتاق ممنوعه را به مرد ریش آبی تحویل بدهد.

مرد ریش آبی با دقت نگاهی به کلید کوچک انداخت و سپس گفت: این خون ها چیستند

که بر روی کلید دیده می شوند؟

زن درحالیکه رنگ صورتش مثل مرده ها پریده بود، پاسخ داد:

من هیچ اطلاعی از این موضوع ندارم.

مرد ریش آبی با عصبانیت گفت: شما واقعاً چیزی در این مود نمی دانید؟ اما من کاملاً از موضوع باخبر هستم. شما درب اتاق انتهای سرسرا را گشوده اید. بسیار خوب، چون شما علیرغم توصیه هایم به اتاق ممنوعه رفته اید، پس مجبورم که جایی بین آن بانوان برایتان در نظر بگیرم.

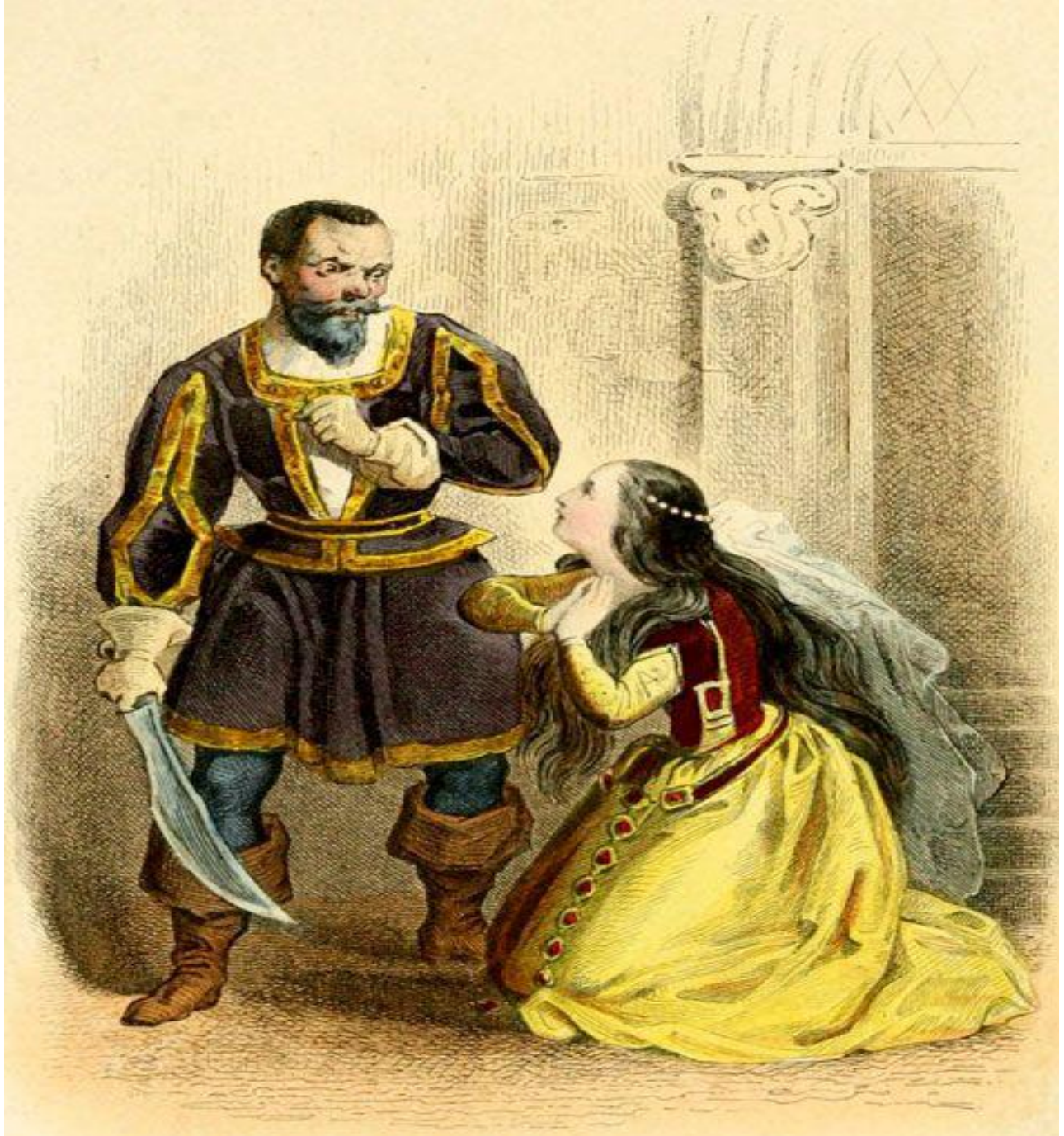
زن نزدیک بود از ترس در جا سخته بکند. او اینک زانوهایش رمق خود را از دست داده بودند بنابراین شروع با التماس از شوهرش کرد و بارها و بارها از نافرمانی نابخردانه خویش عذرخواهی نمود. زن از مرد ریش آبی خواهش می کرد تا این دفعه او را ببخشد و از گناه وی در گذرد. زن آنچنان با لحن محزون و ملتمسانه ای از شوهرش درخواست بخشش می کرد که می توانست هر قلبی حتی سخت تر از سنگ را نرم سازد و به قبول عفو وادار نماید.

مرد ریش قرمز در مقابل تمامی التماس های زن پاسخ داد:

نه، بهیچوجه. شما مستحق مرگ هستید و باید هر چه سریع تر کشته شوید.

زن نگون بخت گفت:

افسوس، اما اگر واقعاً می خواهید مرا بکشید، پس لااقل به من اجازه بدهید تا قبل از مرگ دقایقی را به درگاه خداوند دعا و نیایش بجا آورم و از او بخاطر گناهانم طلب بخشایش نمایم.





مرد ریش آبی در عین بیرحمی گفت:

من چنین اجازه ای را به شما خواهم داد. شما اینک یک ربع ساعت و نه حتی دقیقه ای بیشتر فرصت دارید، تا به دعا و نیایش پردازید.

زمانیکه مرد ریش آبی اتاق زن بینوا را که در طبقه فوقانی خانه قرار داشت، ترک نمود و او را برای لحظاتی تنها گذاشت آنگاه زن بیچاره بلافاصله با خواهر بزرگش که در همسایگی زندگی می کرد، تماس گرفت و به او گفت که فقط برای یک ربع ساعت دیگر زنده خواهد ماند. او سپس این چنین متذکر شد: خواهر جان، "آنت" عزیزم. لطفاً با عجله به قلعه نظامی بروید و اگر برادرم را در آنجا دیدید، به او بگوئید که هر چه سریع تر و بدون لحظه ای درنگ به دیدارم بشتابد زیرا زندگی من در خطر است. بنابراین به محض اینکه موفق به دیدار وی گردیدید، تأکید ورزید که آمدن او بسیار ضرورت دارد و اصلاً نباید لحظه ای به تأخیر بیفتد.

"آنت" همانگونه که به او توصیه شده بود، عمل نمود.

زن بیچاره که جانش را در خطر می دید، هر چند لحظه با خواهرش ارتباط می گرفت و می پرسید: خواهر عزیزم، "آنت" خوبم، آیا کسی را برای آمدن من به اینجا فرستاده اند؟ "آنت" نیز پاسخ می داد:

من تاکنون آمدن کسی را ندیده ام اما خداوند که آفریننده زمین، حیوانات و گیاهان است، یقیناً هیچگاه ما را فراموش نخواهد کرد و امید ما باید به او باشد.

در این اثنی مرد ریش آبی درحالیکه شمشیر بلندی در دست داشت، به پشت درب اتاق زن نگون بخت آمد و با فریادی بلند غرید: سریعاً به اینجا بیائید و گرنه من به آنجا خواهم آمد.



زن گفت:

لحظه ای بیشتر به من بدبخت مهلت بدهید تا اندکی بیشتر به دعا پردازم. من به شما التماس می کنم، که اینقدر در کشتنم عجله نداشته باشید.

زن بیچاره آنگاه مجدداً با خوهرش ارتباط گرفت و به آهستگی گفت "خواهر عزیزم، "آنت" جان، آیا کسی برای آمدن به اینجا در راه می باشد؟

خواهر جواب داد:

من تاکنون کسی را در راه آمدن به اینسو نمی بینم اما خداوند که آفریننده زمین، حیوانات و گیاهان است، یقیناً هیچگاه ما را فراموش نخواهد کرد و امید ما باید به او باشد. مرد ریش آبی بار دیگر غرید:

زن همین الآن به اینجا بیائید و گرنه به زور متوسل خواهم شد.

زن حق کنان در کمال ناامیدی پاسخ داد:

دقیقه ای بیشتر به من مهلت بدهید زیرا حقیقتاً در حال آمدن هستم. او آنگاه شروع به گریستن نمود و در همان حال در ارتباطی پنهانی با خواهرش به او گفت: خواهر جان، "آنت" عزیزم، آیا کسی را در راه آمدن به اینجا می بینید؟

خواهرش گفت:

من متوجه موقعیت وخیم شما هستم اما باید اندکی بیشتر صبر داشته باشید. من از دور تعدادی سیاهی می بینم که بدین سمت می آیند.



زن بیچاره ادامه داد:

آیا شخصی که به اینجا می آید، همان برادرم است؟

خواهرش پس از آنکه بیشتر دقت نمود، پاسخ داد:

خیر خواهر جان، افسوس زیرا آنها فقط رمه ای از گوسفندان هستند.

مرد ریش آبی در اوج عصبانیت فریاد بر آورد:

آهای زن، آیا سرانجام با پای خودت به اینجا خواهید آمد یا خودم به آنجا بیایم؟

زن پاسخ داد:

فقط یک لحظه بیشتر مهلت بدهید تا خودم به نزدتان بیایم.



زن سپس برای آخرین دفعه با خواهرش تماس گرفت و گفت: خواهر جان، آیا هنوز هم

کسی را در راه آمدن به اینجا نمی بینید؟

خواهر "آنت" پاسخ داد:

من متوجه اوضاع هستم و هم اینک دو مرد را می بینم که سوار بر اسب هایشان به

سرعت به سمت خانه شما می آیند اما هنوز فاصله زیادی با آنجا دارند.

زن بیچاره به خواهرش گفت:

خداوند یاور ما است. آنها احتمالاً برادرانم هستند. پس به آنها علامت بدهید که باید عجله

کنند.

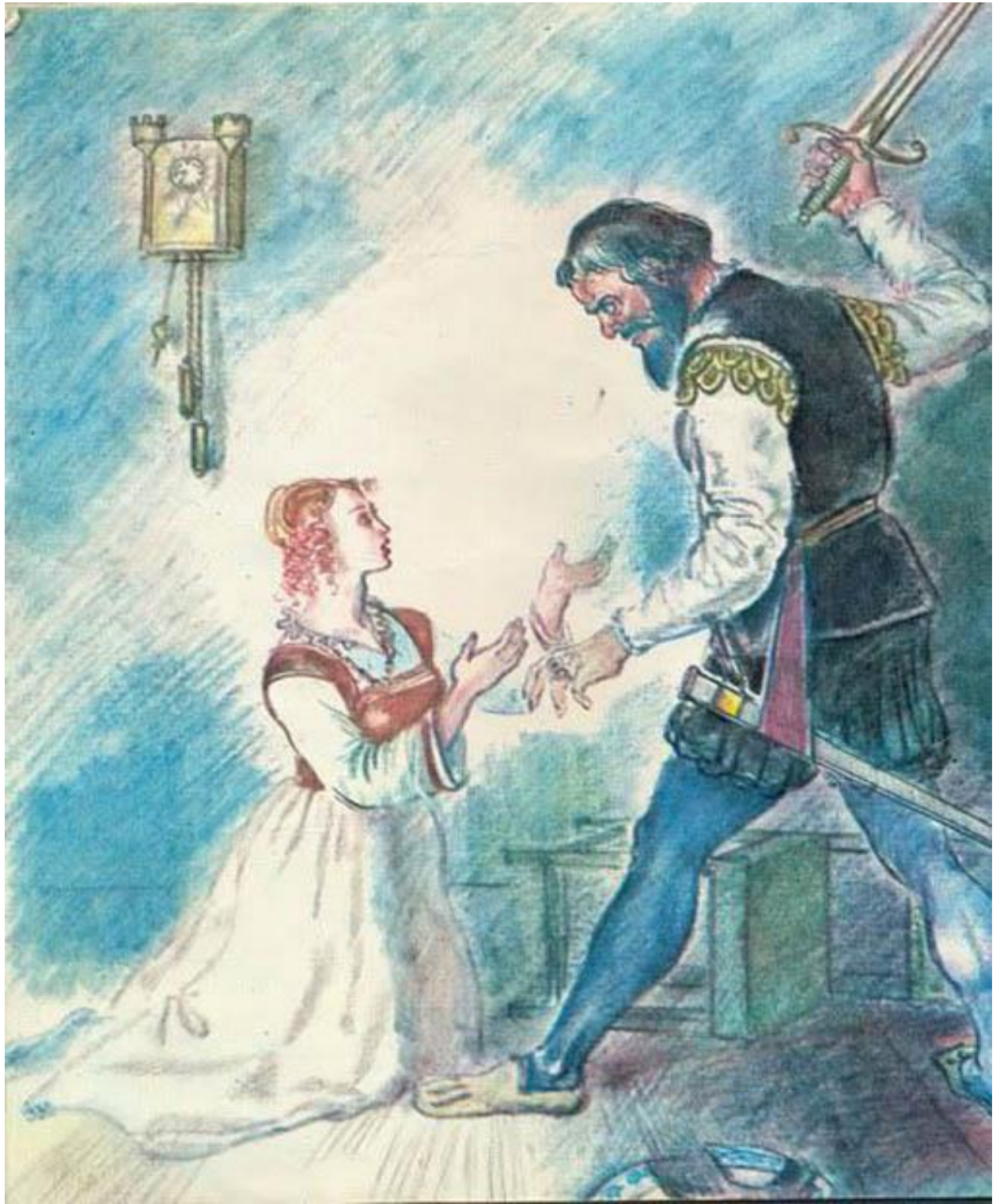
مرد ریش آبی در همین زمان برای بار دیگر فریاد زد و از زن بیچاره خواست تا از اتاق خارج گردد و به نزد او بیاید. فریاد مرد ریش آبی آنچنان بلند بود که خانه را به لرزه در آورد.

زن بیچاره با چشمانی لبریز از اشک و گیسوانی پریشان از اتاقش خارج شد و در جلو پاهای مرد ریش آبی زانو زد و از او خواهش کرد تا از گرفتن جانش چشم بپوشد.





مرد بیرحم حرف او را قطع کرد و گفت: هیچ کدام از کارهایت سودی به حال شما نخواهند داشت و مرگ محتوم سزاوار شما می باشد. او سپس با یک دست به موهای زن بیچاره چنگ زد و با دست دیگرش شمشیر را بر بالای سرش برد. وی بدین ترتیب قصد داشت تا با یک ضربه شدید سر زن نگون بخت را از تنش جدا سازد.



زن بیچاره او را در نهایت درماندگی به سمت عقب هُل داد و بدین ترتیب فرصت یافت تا خود را اندکی جمع و جور نماید.

مرد ریش آبی گفت: نه، نه، من وقت بیشتری به شما نخواهم داد. من تصمیم خود را گرفته ام. شما به اندازه کافی مهلت داشته اید.



مرد ریش آبی مجدداً بازوی خود را همراه با شمشیر بر بالای سر برد اما دقیقاً در همین زمان صدای در زدن خانه به گوش رسید. این موضوع باعث شد تا مرد ریش آبی لحظه ای درنگ نماید و ببیند که چه کسی درب خانه را به صدا در آورده است. او درب خانه را گشود ولیکن به ناگاه دو افسر جوان با شمشیرهای از نیام کشیده وارد خانه شدند.

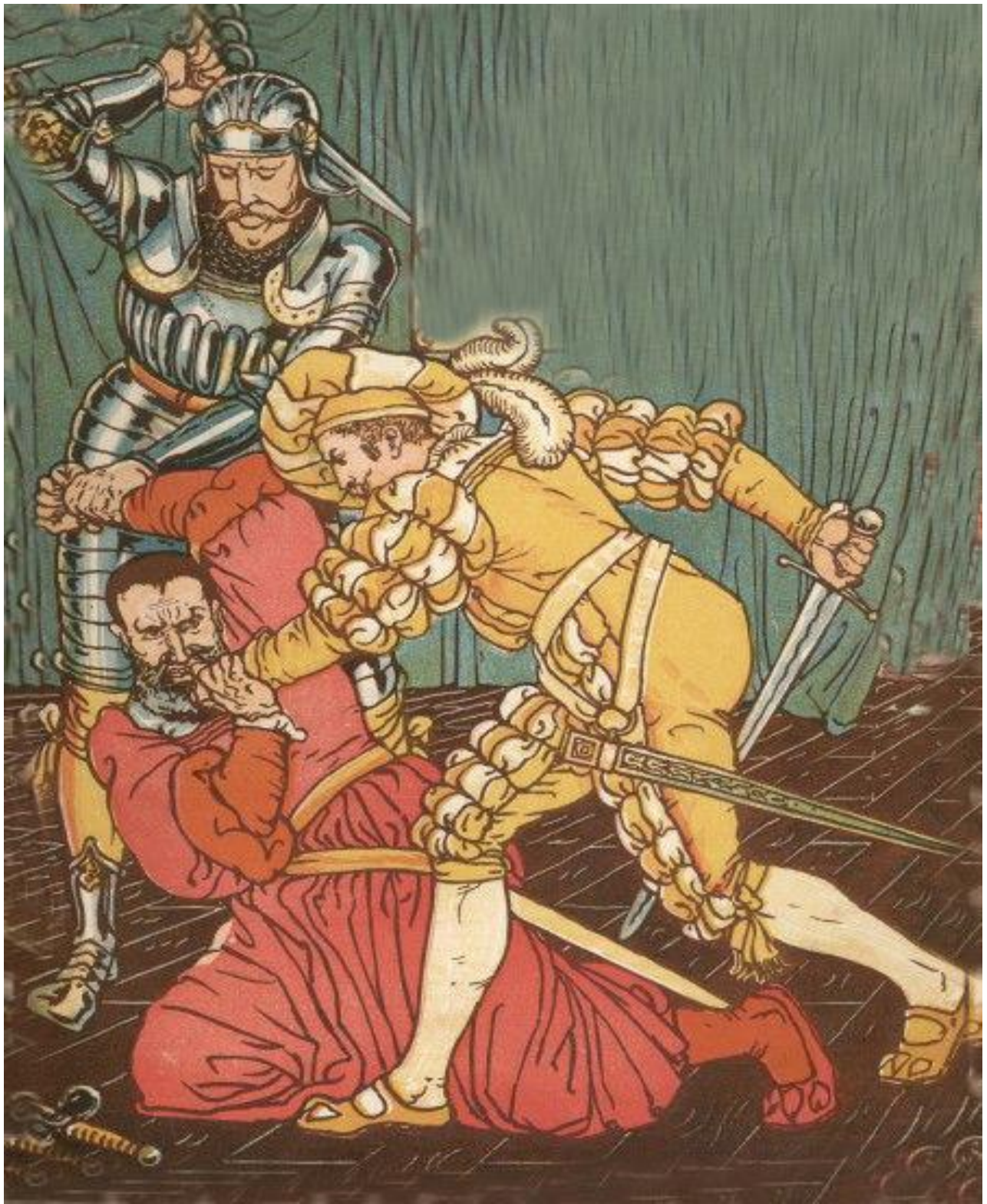






مرد ریش آبی نگاهی به آنها انداخت و مشاهده کرد که آنها کسانی بجز برادران همسرش نمی باشند. بنابراین تلاش کرد تا از دست آنها بگریزد اما آنها وی را تعقیب نمودند و عاقبت او را قبل از آنکه به انتهای پله ها برسد و راهی برای فرار بیابد، دستگیر نمودند. برادرهای خشمگین سریعاً شمشیرهای تیز خویش را در بدن مرد ریش آبی فرو کردند و او را در جا کشتند.





همسر بیچارهٔ مرد ریش آبی که اینک شوهرش را کشته می‌دید، ابتدا نتوانست از جا برخیزد و برادرانش را در آغوش بگیرد اما لحظاتی بعد سریعاً حال خود را باز یافت و از حضور به موقع آنها تشکر کرد.

مرد ریش آبی هیچ وارثی نداشت لذا تمامی اموال و دارائی‌هایش به همسر وی منتقل شدند و او را به زنی ثروتمند تبدیل ساختند.

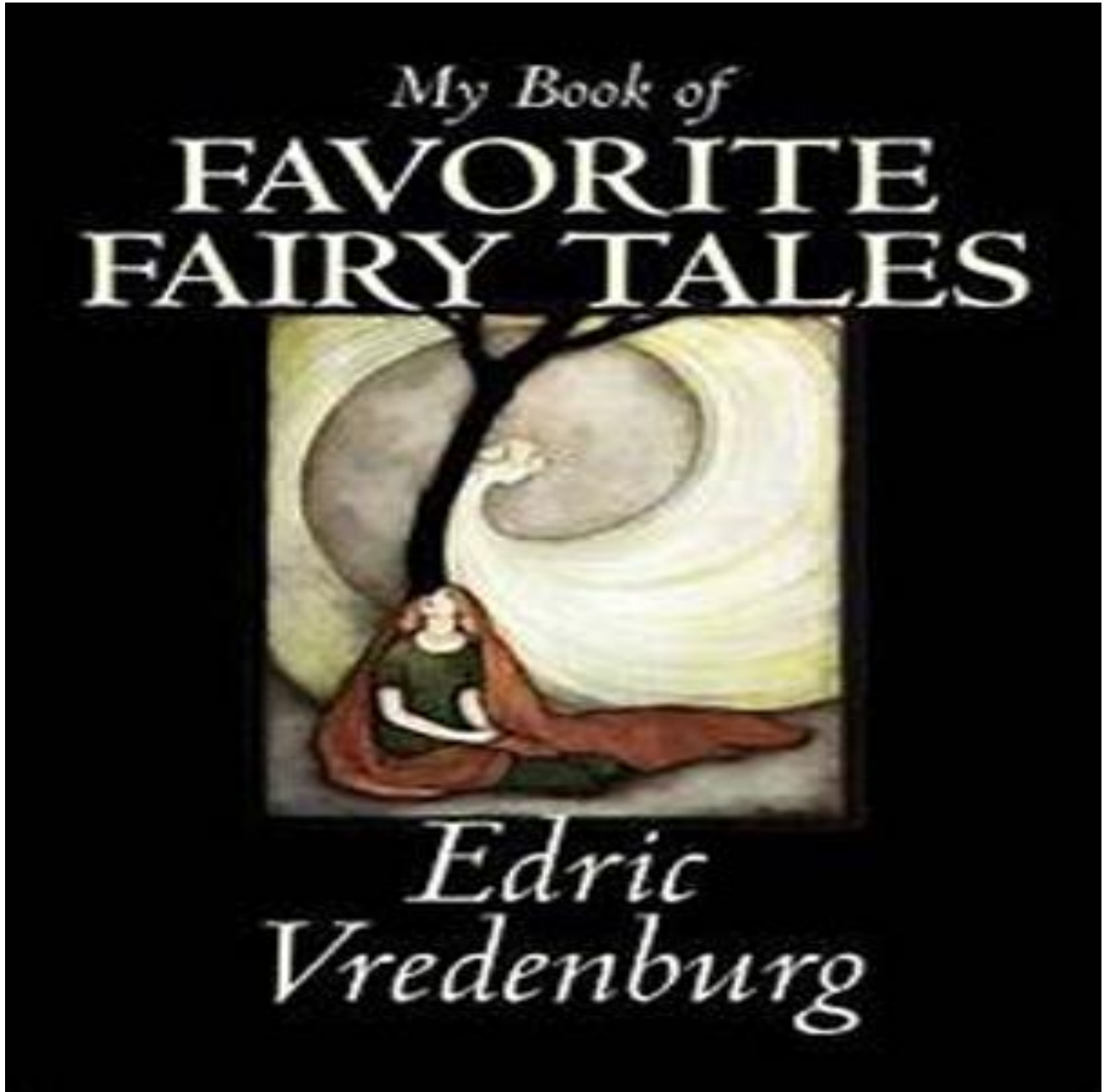
زن ابتدا بخشی از ثروت بسیار زیادش را برای تهیهٔ جهیزیهٔ خواهر بزرگترش "آنت" اختصاص داد، تا او بتواند با مرد مورد علاقه‌اش پیمان زناشوئی ببندد و به خانه شوهر برود.

زن آنگاه بخش دیگری از ثروتش را به خریدن یک کشتی اختصاص داد و فرماندهی آن را به برادرانش سپرد تا به کشورشان خدمت کنند و با درآمد حاصله به خوبی روزگار بگذرانند.

او آنگاه مابقی ثروتش را در محل امنی نگه داشت تا بزودی به مرد شایسته‌ای که با وی ازدواج می‌کند، بسپارد. زن زجر دیده پس از اندک زمانی با مرد شرافتمندی پیمان ازدواج بست. شوهر جدیدش آن چنان رفتار مؤدبانه‌ای با وی داشت که زن در اندک مدتی تمامی خاطرات زجرآورش با مرد ریش آبی را به فراموشی سپرد. این موضوع به وی نشان داد که دنیا مملو از انسان‌هایی با خصوصیات و رفتارهای متناقض است و همانگونه که افراد رذل و حیوان صفت در دنیا وجود دارند، انسان‌های باشرف و با وجدان نیز کم نیستند.

داستان : ریش آبی (Bluebeard)

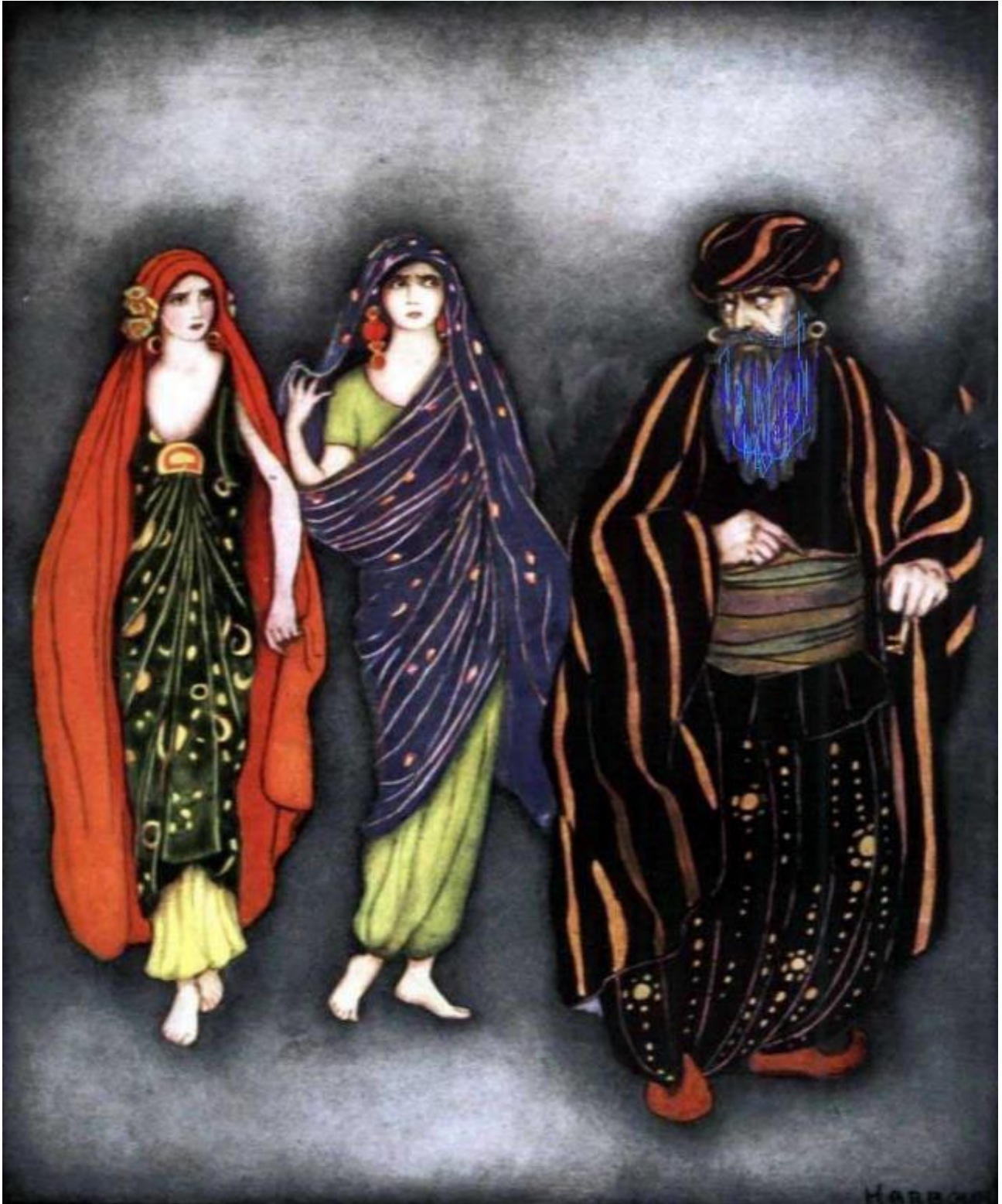
نویسنده : ادریک وردینبورگ (Edric Vredenburg)



# BlueBeard

BY EDRIC VREDENBURG











در زمان های بسیار دور و در یک قصر مجلل و با شکوه که اطراف آن را باغ های سر سبز و خرمی فرا گرفته بودند، مردی زندگی می کرد که ثروت فراوانی داشت.

مرد ثروتمند از ویژگی های خوب بسیار زیادی برخوردار بود که وی را محبوب سایرین می ساخت ولیکن ریش وی او را از بقیه مردان متمایز می ساخت. ریش او نه سیاه مثل پره های تیره کلاغ و نه طلائی مثل اشعه زرین خورشید بود، بلکه کاملاً به رنگ آبی روشن دیده می شد.

البته اینگونه ریش آبی می توانست برای مدتی به عنوان یک مد جدید جلب نظر نماید و برای بسیاری از افراد تنوع طلب مطلوب واقع گردد اما این چنین ریشی نمی توانست به صورت دائمی مطلوب همگان واقع گردد زیرا هیچگاه نمی توانست یک امر طبیعی جلوه نماید.

مرد مذکور با وجودی که دارای ریش آبی رنگی بود، تا آن زمان توانسته بود با زنان گوناگونی معاشرت کند و حتی چندین دفعه ازدواج نماید اما هیچکس نمی دانست که سرنوشت و سرانجام همسران گذشته اش به کجا انجامیده است.

این زمان در نزدیکی خانه مرد "ریش آبی" بیوه زنی با دو دختر جوان و زیبایش زندگی می کردند.

مرد "ریش آبی" بسیار تمایل داشت که با یکی از دختران بیوه زن ازدواج نماید ولیکن نمی دانست که چگونه با آن خانواده در تماس قرار گیرد، تا بتواند خواسته اش را برای آنان مطرح سازد.

مرد "ریش آبی" سعی می کرد، تا تقاضای خود را به طرق گوناگون به خانواده بیوه زن برساند اما هیچکدام از دو دختر بیوه زن تمایلی به داشتن همسری با ریش آبی رنگ ابراز نمی کردند. بعلاوه آنها هیچ اطلاعی از سرنوشت زنان پیشین مرد "ریش آبی" نداشتند. دختران بیوه زن نمی خواستند خطر ناپدید شدن از صحنه دنیا را بپذیرند اما این زن های جوان آنقدر مؤدب و با حیا بودند که نمی خواستند، پیشنهاد مرد "ریش آبی" را بی درنگ و با صراحت رد کنند.

دختر جوان تر در پاسخ به درخواست ازدواج مرد "ریش آبی" بهانه می آورد و می گفت: من نمی خواهم شانس ازدواج خواهر بزرگترم "آنی" را با چنین مرد ثروتمندی ببرایم. خواهرش "آنی" نیز اظهار می داشت که او اگر چه بزرگتر از خواهرش "ژولیت" می باشد اما ترجیح می دهد که مانع خوشبختی وی نشود.

مدتی به همین ترتیب سپری گردید و هیچکدام از خواهرها موافقت خویش را برای ازدواج با مرد "ریش آبی" ابراز نمی کردند.

مرد ثروتمند "ریش آبی" چاره ای اندیشید و از بیوه زن دعوت کرد که همراه با دخترانش برای مدت یک هفته مهمان وی باشند. او برای جلب اعتماد بیوه زن حتی برخی دیگر از همسایگان را به این مهمانی دعوت کرد.

مرد ثروتمند سرگرمی های متعددی را برای مهمانانش فراهم می نمود و شرایطی ایده آل را با صرف هزینه های زیاد برای جلب رضایت مهمانان تدارک می دید.

مرد ثروتمند همگی مهمانان را برای وقت گذرانی و تفریح به شکار و ماهیگیری می برد.

مهمانان غالباً وقت خودشان را از صبح تا شب به گردش و تفریح سپری می نمودند و در مراسم مختلف رقص و آواز شرکت می جستند. آنها حتی شب ها را به خوشگذرانی می پرداختند بطوریکه فرصت فکر کردن به خواب و استراحت نیز از آنان صلب شده بود. بدین ترتیب مهمانی یک هفته ای که با هزینهٔ مرد "ریش آبی" برای گروهی از همسایه ها تدارک یافته بود، توانست رضایت تمامی اعضاء گروه را جلب نماید.

دختر کوچکتر بیوه زن که بیش از سایرین از این مهمانی گروهی لذت می برد، در پایان یک هفته مهمانی کم کم به این فکر افتاد که رنگ ریش مرد ثروتمند آنچنان هم آبی نیست که موجب انزجار وی گردد بنابراین او می تواند ضمن ازدواج با چنین مرد ثروتمندی به عنوان بانوی اول یک قصر بزرگ در خوشی و خرمی روزگار بگذراند.

هنوز مدتی از این جریانات نگذشته بود که خواهر جوان تر خانوادهٔ بیوه زن موافقت خویش را با این وصلت اعلام کرد و طی جشن با شکوهی با مرد "ریش آبی" ازدواج کرد و بدین ترتیب دختر کوچکتر بیوه زن تبدیل به خانم "ریش آبی" شد.

یک ماه پس از مراسم ازدواج، مرد "ریش آبی" به همسر جوانش گفت که مجبور است او را برای مدت چند هفته ترک نماید و به یک مسافرت تجاری مهم برود.

مرد "ریش آبی" به همسر جوانش گفت:

همسر عزیزم، در طی مدتی که من در خانه نیستم، شما می توانید دوستان و خویشاوندان دور و نزدیک خودتان را به قصر دعوت نمائید و با آنها خوش بگذرانید.

توجه داشته باید که تمامی کلیدهای من در آنجا قرار دارند و از جمله آنها می توانم به کلید کلیه اتاق های قصر و کلید صندوقچه ای که تمامی پول ها، طلاها، نقره ها، جواهرات و مدارکم در داخل آن قرار دارند، اشاره نمایم.

مرد "ریش آبی" در ادامه گفت:

باید متذکر شوم که من هیچکدام از اتاق ها و صندوقچه های اموالم را بجز آنها را که کلیدهایشان در دست شما می باشند، قفل نمی کنم لذا شما می توانید آزادانه هر آنچه را نیاز دارید، بردارید و از آنها استفاده کنید و از مواهب زندگی در این قصر لذت ببرید. مرد "ریش آبی" آنگاه توجه همسر جوانش را به موضوع بسیار مهمی جلب نمود و گفت: از این کلید کوچک باید بسیار مواظبت نمائید.

آن در حقیقت کلید درب اتاقی است که در انتهای سالن قرار دارد.

شما هیچ نیازی به آن اتاق ندارید بنابراین ضرورتی به استفاده از آن نخواهد بود. باید به شما متذکر شوم که اگر به هر دلیلی اقدام به استفاده از این کلید کوچک بنمائید و درب اتاق انتهای سالن را بگشائید آنگاه من شدیداً از شما عصبانی خواهم شد و در نتیجه شما را بر خلاف میلم به بدترین نحو ممکن مجازات خواهم نمود.

مرد "ریش آبی" پس از سپردن دسته کلید و ایراد نصایح و راهنمایی های لازم با همسر جوانش خداحافظی کرد و عازم مسافرت تجاری گردید.

بزودی دوستان و خویشاوندان همسر مرد "ریش آبی" از غیبت شوهرش آگاهی یافتند لذا گروه گروه به ملاقات زن جوان می شتافتند.

این قبیل افراد پیش از این همیشه مشتاق بودند که از قصر با شکوه مرد "ریش آبی" و تمامی امکانات مجلل موجود در آن دیدار نمایند اما از تقاضای اینکار هراس داشتند ولیکن اینک فرصت بگونه ای فراهم آمده بود که کنجکاوی خودشان را ابراز دارند و اجازه یابند تا به هر کجای قصر نظری بیندازند.

مهمانان از دیدن اتاق ها و تجهیزات قصر مرد "ریش آبی" بسیار در شگفت مانده بودند لذا با حیرت به تمامی گوشه و کناره‌های قصر بزرگ وی سرک می کشیدند و تمامی جوانب اتاق های آن را از نظر می گذراندند.

همسر جوان مرد "ریش آبی" از تماشای مشتاقانه مهمانانش از قصر بسیار لذت می برد لذا به هیچوجه مانع گشت و گذارهای آنها در آنجا نمی شد.

همسر مرد "ریش آبی" ناگهان به این فکر افتاد که چرا نباید از کلید کوچک و مرموز استفاده کند و درب اتاق انتهای سالن را بگشاید؟

هر چه بیشتر از غیبت مرد "ریش آبی" می گذشت، بر میزان کنجکاوی و اشتیاق همسر جوان وی برای باز کردن درب اتاق انتهای سالن و اطلاع از آنچه در آنجا می گذرد، بیشتر و بیشتر می شد.

سرانجام زن جوان نتوانست بیش از آن تاب بیاورد و جلو اشتیاق خویش برای باز کردن درب اتاق ممنوعه را بگیرد. بنابراین از گروه ملاقات کنندگان جدا شد و به سمت انتهای سالن به راه افتاد و خودش را به درب اتاق ممنوعه رساند.

زن جوان کلید کوچک را از جیبش در آورد و آن را در داخل قفل درب گذاشت و با دقت چرخاند.

لحظاتی بعد درب اتاق ممنوعه با اندک فشاری باز شد و زن جوان با احتیاط وارد اتاق تیره و تاریکی گردید.

او در ابتدا قادر به تشخیص هیچ چیز در آنجا نبود ولیکن با کنار زدن پرده ضخیمی که در جلوی پنجره کوچک اتاق قرار داشت، ناگهان دریافت که چه بر سر همسران پیشین مرد "ریش آبی" آمده است.

زن جوان مشاهده می کرد که آنها دراز به دراز به صورت یک ردیف بر کف اتاق قرار گرفته و همگی مُرده اند.

او برای لحظاتی با ترس و لرز به صورت های رنگ پریده زنان بیچاره و بدبخت خیره ماند. زن جوان شاهد بود که موهای بلند و زیبای زنان نگونبخت در اطراف سرشان به حالت پریشان پخش شده بودند.

او بلافاصله از اتاق بیرون آمد و درب را بست سپس کلید کوچک را در داخل قفل درب اتاق ممنوعه چرخاند و آن را مجدداً قفل نمود و سریعاً آنجا را ترک کرد و قبل از اینکه مهمانانش دوباره به داخل قصر برگردند، به اتاق خلوت خودش رفت.

زن جوان هر چه تلاش کرد، نتوانست استراحت کند زیرا شدیداً احساس ترس و دلهره می کرد.

زن جوان درحالیکه وحشت زیاد تمام وجودش را تسخیر کرده بود، بار دیگر نظری به دسته کلید انداخت و کلید کوچک را مورد بررسی قرار داد و ناگهان متوجه لکه قرمز رنگ عجیبی بر روی آن گردید.

او بلافاصله دستمالش را از جیب خارج کرد و آن را پس از خیس نمودن بارها و بارها بر روی کلید کوچک کشید اما هر دفعه با حیرت متوجه می شد که لکه خون روی کلید کوچک به هیچوجه پاک نشده است.

زن جوان کلید کوچک را به دفعات بیشتری شست و با پارچه محکمی بر روی آن مالید سپس با انواع و اقسام اشیاء زبر سطح آن را خراشید و به خوبی صیقل داد اما هیچکدام از این کارها مؤثر نیفتادند.

هر دفعه که زن جوان یکسوی کلید کوچک را تمیز می کرد، بلافاصله لکه طرف دیگر کلید آشکار می گردید، انگار کلید کوچک را افسون کرده بودند.

مرد "ریش آبی" غروب همان روز به خانه برگشت و به همسر جوانش گفت که با تاجر همکارش ملاقات نموده است ولیکن این ملاقات طبق آنچه پیشبینی کرده بود، با موفقیت همراه نشده است لذا تصمیم بر آن گرفته که به خانه اش بازگردد و از زندگی در کنار همسر جوان و زیبایش لذت ببرد.

صبح روز بعد، مرد "ریش آبی" همسرش را صدا زد و سراغ دسته کلید را از او گرفت. زن جوان کلیدها را برای مرد "ریش آبی" آورد اما اثری از کلید کوچک در بین آنها نبود زیرا زن جوان آن را از بقیه کلیدها جدا نموده و نزد خودش نگه داشته بود. مرد "ریش آبی" فوراً متوجه این موضوع شد لذا به همسر جوانش گفت که سریعاً آن را برایش بیاورد.

زن جوان درحالیکه صورتش چون گچ سفید شده بود و از ترس تمام بدنش می لرزید، با عجله به اتاقش رفت و کلید کوچک را برای شوهرش آورد و در دست وی گذاشت. مرد "ریش آبی" نظری بر کلید کوچک انداخت و ناگهان فریاد کشید:

آهای زن، این کلید چرا به این صورت در آمده است؟

این لکه خون چیست، که بر روی کلید کوچک دیده می شود؟

زن بیچاره همچنان در بیم و هراس بسر می برد و توان حرف زدن نداشت.

مرد "ریش آبی" با فریاد بلندتری گفت:

ای زن پست فطرت و خیانتکار، معلوم می شود که شما بر خلاف همه توصیه هایم از این کلید استفاده کرده و درب اتاق انتهای سالن را باز نموده اید.



شما حقیقتاً با این کارت‌ان مستحق مرگ و نیستی می باشید.

زن بیچاره که به شدت ترسیده بود، بیهوده تلاش نمود، تا با بهانه های مختلف خودش را تبرئه نماید لذا درحالیکه در مقابل شوهرش زانو زده بود و به شدت اشک می ریخت، با التماس گفت:

شوهر عزیزم، لطفاً به من رحم کنید و از اشتباهم در گذرید.

مرد "ریش آبی" وحشیانه تر از قبل فریاد کشید:

شما برآستی استحقاق مرگ را دارید چون به حرف شوهرتان گوش نکرده اید و به او اطمینان ندارید.

زن جوان در کمال ناامیدی گفت:

پس لطفاً لحظاتی به من فرصت بدهید، تا با دعا کردن به درگاه پروردگار بزرگ بتوانم برای گناهان گذشته ام از وی استغفار نمایم و خودم را برای مرگ آماده سازم.  
مرد "ریش آبی" در پاسخ گفت:

ایرادی ندارد اما این فرصت فقط می تواند برای یک ربع ساعت و نه بیشتر باشد.

مرد سنگدل سپس زن جوان را برای لحظاتی در آنجا تنها گذاشت و به اتاق دیگری رفت.  
زن جوان فرصت را غنیمت شمرد و فوراً اتاقش را ترک کرد. او به سرعت از پله ها بالا رفت و خودش را به اتاق زیر شیروانی رساند و از طریق پنجره اش شروع به صدا زدن خواهرش "آنی" نمود، که در همسایگی آنها زندگی می کرد.

زن جوان به خواهرش گفت:

"آنی" عزیزم، آیا در این حوالی کسی هست که به کمکم باید و جان مرا از دست این

شوهر بیرحم و سنگدل نجات بدهد؟

"آنی" پس از اینکه از پنجره خانه اش اطراف آنجا را از نظر گذراند، گفت:  
افسوس، من هیچ چیزی بجز یک دشت سبز و خرم و خورشیدی که بر فراز آن می درخشد،  
نمی بینم.

مرد "ریش آبی" از پائین پله ها فریاد بر آورد:

مهلت شما تمام شده است بنابراین هر چه زودتر به نزدم بیائید و مجازات شوید.  
زن جوان درحالیکه کف دو دستش را جلوی دهانش لوله کرده بود، با صدای بلندتری از  
خواهرش استمداد طلبید:

خواهر "آنی" عزیزم، یکبار دیگر به اطراف بنگرید که آیا کسی از این حوالی عبور می کند،  
تا به کمکم بشتابد.

آیا امروز برادرانم که قرار بود، به دیدنمان بیایند، هنوز به این حوالی نرسیده اند؟  
ایکاش آنها همین الآن به اینجا بیایند.

"آنی" بار دیگر پاسخ داد:

نه، افسوس که اینگونه نیست.

من فقط توده بزرگی از گرد و غبار را می بینم که احتمالاً مربوط به عبور دسته ای از  
گوسفندان روستا است که از جاده وسط دشت می گذرند.

مرد "ریش آبی" با فریادی بلند بار دیگر از همسرش خواست که خود را به او برساند و  
بیش از این درنگ نکند و وقت گرانبهای او را نگیرد. او این زمان آنچنان با خشم فریاد می  
زد که تمامی خانه می لرزید.

زن جوان با نومییدی بار دیگر از میان پنجره فریاد برآورد:

خواهر "آنی"، آیا هیچکس را می بینید که به اینسو بیاید؟

"آنی" این دفعه با شادمانی فریاد زد:

خوشبختانه من دو مرد را می بینم که سوار بر اسب هایشان با سرعت به این طرف می آیند اما هنوز اندکی از اینجا فاصله دارند.

خواهر جان، نگران نباشید. من هم اینک به آنها اشاره خواهم کرد که با سرعت بیشتری به اینجا بیایند.

مرد "ریش آبی" دیگر تحمل نداشت که بیش از آن منتظر همسر جوان و نافرمانش بماند و می خواست هر چه زودتر او را مجازات نماید. او با فریاد از زن جوانش می خواست که دست از لجبازی بر دارد و از اتاق زیر شیروانی به پائین بیاید و خودش را تسلیم مرگ سازد.

زن جوان که هراس مرگ سراسر وجودش را فرا گرفته بود، برای پائین آمدن از پله ها امتناع می ورزید و مرتباً از شوهرش درخواست می کرد که خطای کوچک او را ببخشد و از مجازاتش صرف نظر نماید.

مرد "ریش آبی" در جواب با فریاد گفت که ملاحظه او را کرده و به اندازه کافی به وی فرصت دعا و استغفار داده است لذا باید سریعاً خودش را تسلیم نماید.

مرد آنگاه درحالیکه شمشیر تیز و بلندش را در دست گرفته بود، به کنار پله ها رفت و از همسرش خواست تا از بالای پله ها به پائین بیاید و به شوهرش این امکان را بدهد، تا گردنش را بزند.

در همین زمان ناگهان درب خانه با صدای بلندی باز شد و دو افسر جوان و مسلح به داخل خانه یورش آوردند.

مرد "ریش آبی" با حیرت نگاهی به آنها انداخت و برادرهای همسرش را شناخت لذا به سرعت قصد داشت که از آنجا بگریزد و جان خودش را نجان بدهد اما دو مرد جوان او را تعقیب کردند و امانش ندادند و با شمشیرهایشان او را به سزای جنایات متعددی که تا آن زمان مرتکب شده بود، رساندند.

آنها روز بعد جسد مرد ریش آبی را دفن کردند و از او خلاصی یافتند. اکنون تمامی ثروت مرد "ریش آبی" به بیوه جوانش تعلق گرفته بود. بیوه جوان نیز بخشی از ثروت شوهر سابقش را بین برادرها و خواهرش "آنی" تقسیم نمود و به آنها کمک کرد، تا زندگی بهتری داشته باشند.

بیوه جوان سرانجام پس از مدتی با یک مرد نیکمرام و با شخصیت ازدواج کرد و تا سال های طولانی در کنار همدیگر با خوشحالی و خوشبختی زندگی نمودند.